

## کودکی

به کودکی که نگاه می‌کنم، خودم را در حیاط خانه‌مان می‌بینم که روی تخت در کنار خانواده‌ام نشسته‌ام. حیاط آب‌پاشی شده و عطر گل‌های خیس در آن پیچیده است. آفتاب روی لبه دیوار پرتقالی شده و در حال غروب است. دور هم هندوانه می‌خوریم و من از زندگی لذت می‌برم. شب که می‌شود روی پشت بام دراز کشیده‌ام و به ابرها نگاه می‌کنم. فانوس خانه‌ها روشن شده‌اند و نسیم عبور می‌کند. نور ماه روی صورت‌م می‌افتد، چشم‌هایم را می‌بندم و مادر بزرگ قصه می‌گوید. اگر باز هم نگاه کنم، خودم را در بالکن خانه می‌بینم که کتاب دوم ابتدایی را ورق می‌زنم و جلوتر از درس معلم، شعرها و قصه‌هایش را می‌خوانم. مراقبم لبه کاغذها تا نخورند و کتابم خراب نشود. کودکی من این‌طور گذشت. با علاقه عجیبی که به «خواندن» داشتم. با قصه‌های هزارویک شب، و شعرهای حافظ و سعدی که مادر یا خواهر بزرگ‌ترم برایم می‌خواندند. با قصه‌های شب رادیو، اولین شماره‌های کیهان بچه‌ها و کلاس‌های انشا که همیشه داوطلب خواندن انشاهایم بودم.

مریم فردی

مسیر

گفت‌وگو با راضیه تجار

# دنیای خوش آب و رنگ

خانم «راضیه تجار» معلم و نویسنده است. نزدیک سی سال است که کلاس‌های داستان‌نویسی دارد. خیلی از شاگردان او حالا نویسنده شده‌اند.

## جوانی

وقتی انقلاب شد، من ازدواج کرده بودم و مسئولیت بچه‌داری و معلمی هم داشتم. به طور تصادفی، یک آگهی در روزنامه دیدم. «حوزه هنری» از نویسندگان خواسته بود که داستان‌هایشان را برای آنجا بفرستند. من هم داستانم را فرستادم و به این ترتیب وارد حوزه هنری شدم. فضای جدیدی بود. برای اولین بار خودم را در میان نویسنده‌ها می‌دیدم. اعتماد به نفس زیادی پیدا کردم. تازه فهمیدم چه کار می‌خواهم بکنم و هدفم از نوشتن چیست. احساس می‌کردم مسیرم را به طور جدی پیدا کرده‌ام. از آن به بعد، ارتباطم را با حوزه هنری قطع نکردم. زمانی که با خانواده به شمال ایران رفته بودیم، هر سه‌شنبه خودم را به تهران می‌رساندم تا در جلسات داستان شرکت کنم. همکاری با نویسندگان حوزه برایم دلنشین بود. چون آن‌ها مذهبی بودند و من را به یاد پدرم می‌انداختند. دوباره حال و هوای کودکی در من زنده شده بود. دوباره عطر گل‌های باغچه‌مان را می‌شنیدم.

## نوجوانی

صدای روزنامه‌فروش را می‌شنوم که در کوچه‌ها می‌گردد و من در حیاط خانه منتظر او هستم. صدای زنگ دوچرخه‌اش که نزدیک می‌شود، قلبم سریع‌تر می‌کوبد و صورتم هم‌رنگ رزهای باغچه می‌شود. مجله‌ها را که می‌خرم، مثل آدم تشنه‌ای که به آب برسد، آن‌ها را می‌خوانم.

در دبیرستان ادبیات و انشا را بیشتر از همه درس‌ها دوست داشتم. کم‌کم انشاهایم شبیه قصه می‌شدند. گاهی از شخصیت هم کلاسی‌هایم در قصه‌ها استفاده می‌کردم. وقتی انشا می‌خواندم کلاس کاملاً ساکت می‌شد و همه با دقت گوش می‌کردند. چند تا از انشاهایم را برای بعضی مجله‌ها فرستادم و چند جایزه هم گرفتم.

در یک دوره کوتاه خبرنگاری شرکت کردم. در آنجا داستانی نوشتم و به یکی از استادانم نشان دادم. او از من خواست هر هفته برای مجله بانوان داستان بنویسم، ولی قبول نکردم. اصلاً عجله‌ای برای چاپ شدن قصه‌هایم نداشتم. دوست داشتم قصه‌هایم را با حوصله و با احساس درونی بنویسم. استاد بعد از شنیدن نظرم گفت: «تو نویسنده خواهی شد.»

من دوز زندگی دارم!

زندگی بیرونی و زندگی

درونی. دنیای درون مرا تنها

می‌تواند در لب‌های کتاب‌های

قصه و رمان پیدا کرد. این دنیا

خیلی خوش‌آب‌ورنگ‌تر از دنیای

مجازی است. ای کاش نوجوان‌ها

سری‌هم به این دنیای جذاب

بزنند.

